



موقعیت مهدی

■ مهدی باکری در عرض یک روز ۹ نفر از فرماندهانش را از دست داد و لشکر عملاً متلاشی شد.

■ خودم را کشتیم تا افراد را قانع کنیم که به من اجازه بدهند بگویم که خواهر مهدی باکری می تواند قربان صدقه مهدی برود، ولی شکایت هم بکند که چرا گذاشتید جنازه اش را بیاورند؟ خودم را کشتیم تا گذاشتند این موقعیت را در فیلمم بگذارم. من برای تک تک این موارد جنگیده ام. این آدم ها قهرمان های این مردم هستند، به شرط این که ما بگذاریم و خرابشان نکنیم.

■ دارم تلاش می کنم نشان بدهم مهدی باکری در چه موقعیت هایی بوده است. اصلاً نمی توانم ادعا کنم که من مهدی باکری را معرفی کرده ام. نه، اصلاً این طور نیست. من فرماندهی به اسم مهدی باکری را در موقعیت هایی نشان داده ام که تماشاگر نیاز داشت ببیند تا پرده ششم را بفهمد.

■ وقتی حمید شهید می شود، ده دوازده نفر آن لحظه را روایت کرده اند. حمید باکری در پل شحیطاط است. این ها ۲۸ ساعت پارو می زنند، از هر دور می شوند و به کانال می رسند. محل ارتباط جزایر مجنون شمالی و جنوبی با یک پل در این طرف خاک عراق وصل بود. آن پل را می گیرند. هم پشت سر عراقی ها هستند، هم روبه رو. تعدادشان ۲۸ نفر است و ۲۸ ساعت پارو می زنند. چون بلم چوبی ای که موتور بی صدا داشته باشد و تا جایی بروند و بعد پارو بزنند، بیش تر از این در اختیارشان نبود. یعنی ما در جنگ در حد یک بلم هم مسئله داشتیم. این ها پل را می گیرند و باید در اینجا بمانند تا نیروی کمکی برسد. نیروها دیر می رسند و شنوک ها نمی توانند در شب بیایند. هنوز منطقه پاک سازی نشده و نیروها گم می شوند. حماسه عجیب و غریبی روی پل شحیطاط شکل می گیرد و بعد نیروها می رسند. حمید مقاومت عجیب و غریبی می کند. حمید روی پل بود و نیروهای ایرانی و مهدی باکری ۳۰۰ متر عقب تر بودند. منتهی عراق چون می دانست از کجا به این ها کمک می رسد، در بین این دو آتش می ریخت. می گویند یک پرده آتش بود و نمی شد رد شد. حمید آر پی جی می زند، دوشکا می زند. خلاصه همه کاری می کند، ولی شهادتش خیلی عجیب است و با یک ترکش خیلی ریز شهید می شود. آدم هایی که صحنه را دیده بودند، می گفتند حتی خون هم از بدنش نیامد و بدنش کاملاً سالم بود و نمی فهمیدی شهید شده است.

روی دستم فشار می دهم و آن درد را حس می کنم.

■ کار دیگری که در این اثر و مخصوصاً در سریال کردیم، این است که امکان دارد برای مخاطب ارزش افزوده ای نداشته باشد، ولی به لحاظ سندیت می تواند چیز باارزشی باشد که جغرافیای مان را تقریباً ۹۹ درصد نزدیک به واقعیتی که بوده است ساختیم. ■ صادقانه بگویم من راجع به آدم ها خیلی واضح حرف نمی زنم، ولی شاید جاهایی به بچه ها گفته ام که نمی خواهم مثل «تنگه ابوقریب» بشود. نه این که یادآور آن نباشد، بلکه مورد علاقه من نیست. خوانش من اصلاً آن جنس نیست. ترجیح می دادم فیلمم یادآور «دیده بان» باشد تا تنگه ابوقریب...

■ این آدم ها را این قدر عاشق زندگی نشان داده ام که بگویم به خدا! آدم هایی را که من می شناختم، عاشق زندگی بودند و عاشق جنگ نبودند. مجبور به جنگیدن شدند. خیلی سخت است آدمی که عاشق زندگی است، مجبور به جنگیدن بشود تا آدمی که ذاتش سرباز است و می خواهد بجنگد.

■ جنگ همیشه همین بوده است. مؤلفه های دینی و مذهبی هم به آن اضافه می شود و ما می گویم که داریم دفاع می کنیم، ولی واقعیت این است که چه دفاع، چه حمله باشد، جز نابودی و جدا افتادگی ثمری ندارد.

■ من مدرسه شاهد درس می خواندم که اکثرشان بچه های شهدا بودند. من ۴۶ ساله وقتی یاد پدرم می افتم، این حجم از غم جهان روی قلبم آوار می شود و وقتی پیش مادرم می روم در برابر این اندوه تبدیل به یک بچه هشت ساله می شوم، چطور می شود گفت تو فرزند شهید هستی. آفرین! همه این ها قهرمان هستند، ولی اصل داستان این است که این بچه بدون پدر بزرگ شده و این خلاءها را حس کرده است و تا ابد هم حس خواهد کرد.

■ فکر کنم سریال تابستان سال آینده پخش شود. امیدوارم از شبکه یک پخش بشود، چون پخش گسترده تر و کیفیت بهتری دارد. ■ الان مشغول بازی هستم تا بالاخره پولی دستم بیاید. مستأجر هستیم و خانوادگی همگی مستأجریم و هزینه های زندگی هم که معلوم است. نفسی بکشم و دوباره حتماً هذم کارگردانی است.

■ یک قرارداد سریال خانگی دارم که داریم می نویسیم و کم دی جانبی به شدت دوست داشتنی ای است. اگر قسمت باشد اواسط سال آینده ان شاء الله ساخت آن را شروع می کنم.

باز هم یک کمی کمترش کردم، چون نمی خواستم طیف مخاطبینم را از دست بدهم. من که نمی خواستم برای یادواره شهید مهدی باکری فیلم بسازم.

■ ساختمان فیلمم را براساس خانواده ساختم. در سریال هم یک سری کاراکترهای فرضی داریم که زندگی هایشان را دنبال می کنیم که در آن ها هم خانواده مناسب است. من احساس می کنم اگر آدم های جنگ را اول در خانواده و جامعه شان شناسیم، نمی توانیم آن ها را خوب تعریف کنیم.

■ تلاش کردم همه آدم هایی را که ممکن است بعضی از مفاهیم برایشان آشنا باشند یا نباشند و دوست داشته باشند یا نداشته باشند، تا جایی که ممکن هست با خودم همراه کنم، چون مطمئن بودم که اگر مخاطب به روایت اعتماد و احساس کند که او را نیاورده ام که از احساساتش به نفع چیزی که او تصور می کند استفاده کنم و به واقعیت وفادارم، دیگر اگر گاردی هم در برابر من داشته باشد، می شکند و با فیلم همراه می شود.

■ در موضوع رفاقت، مخصوصاً در جنگ آدم چیزهای عجیب و غریبی می بیند. فرض کنید کسی جنازه رفیقش را سه روز به دوش بکشد تا مثلاً او را از طلائیه مجدداً به جزایر مجنون برگرداند. خیلی دردناک، ولی فوق العاده است.

■ من به گذشته و کودکی شان نتوانستم بپردازم. کودکی این ها خیلی می توانست مؤثر باشد، چون این ها مادرشان را موقعی که دو سال و نیمه و سه سال و نیمه بودند از دست داده بودند و زندگی عجیب و غریبی داشتند. در سریال به بخشی از این قضیه پرداخته می شود. من باید از این رفاقت برای بازیابی حال مهدی باکری موقعی که به شهر و خانه خواهرش برمی گردد استفاده می کردم.

■ در سینمای ایران فضایی را که جناب آقای مهرجویی می سازند خیلی دوست دارم. چند جا هم گفته ام ایشان تنها کسی است که تقلید نشد، یعنی نتوانستند تقلید کنند. یک سری از آدم ها از کارگردان های موفق تقلید کرده اند، ولی در مورد آقای مهرجویی به جز «پله آخر» آقای علی مصفا چیزی یاد نمی آید که تقلیدی از ایشان اتفاق افتاده باشد. در سینمای جهان هم به شدت جهان کیشلوفسکی را دوست دارم و به نظرم همین سادگی که می گویم، در عین تأثیرگذاری عمیق در فیلم های او هست. دقیقاً در سال ۱۳۷۷ فیلم «آبی» را دیدم و هنوز هم وقتی به یاد آن لحظه ای که دستش را روی دیوار می کشد می افتم، ناخودآگاه دستم را

آدم هایی است که به واسطه نوع خانواده یا هر دلیل دیگری از فضای آدم های جنگ دور بوده اند. قضاوت آن ها همیشه مرا آزار می دهد. مثلاً می آیند و می گویند که بعد از خرمشهر جنگ نباید ادامه پیدا می کرد. بعد عده ای می گویند که همه این جوان ها الکی به جبهه رفتند و از بین رفتند. عمومی من فوق لیسانس فلسفه غرب بود. این آدم که نمی توانست جوگیر شده باشد.

■ دارم راجع به ایمان حرف می زنم که گمشده معاصر است. نمی خواهم بگویم خودم ایمان دارم، ولی تحسینش می کنم و آرزو داشتم کاش می توانستم چنین ایمانی داشته باشم.

■ همیشه از خودم می پرسیدم وقتی پدرم ادبیات و شعر خوانده بود، چطور می توانست برود و بجنگد؟ صحبت راجع به انسان هرگز کهنه نمی شود و من در واقع تلاش کردم این کار را انجام بدهم.

■ یک پسرعمه چهارده یا شانزده ساله داشتم که در حملات کربلای ۵ حضور داشت. شب می رود و نمازش را می خواند و می خوابد. صبح بلند می شود و می بیند روی کمر جنازه یک عراقی خوابیده بوده است. او به قدری می ترسد که مدتی مرخصی می گیرد و به خانه برمی گردد. تصورش را بکنید که وسط وحشت جنگ و مردن، ترس تو از یک جنازه باعث شود مرخصی بگیری و بیایی تا کمی از این حالت دربیایی و بتوانی دوباره برگردی.

■ شهید احمد کاظمی در جایی می گوید که به ما حتی سیم خاردار هم نمی فروختند. این یک واقعیت است. ما تحریم بودیم و هیچ چیزی به دستمان نمی رسید. هرازگاهی می توانستیم از قذافی دیوانه پنج شش موشک بگیریم. تازه آن را هم می گفت باید خودمان شلیک کنیم و چند شهر عراق را

بزنی که جنگ شهرها مختومه شود. ■ شما در فیلم من تقریباً خون نمی بینید، چون دلم نمی خواهد با دمل و زخم های عجیب و غریب و این جور چیزها یا دوربینی که دارد می دود روی تماشاگر تأثیر بگذارم. ■ می خواستم هولناک بودن جنگ را نشان بدهم، چون اگر نمی توانستم این کار را بکنم، زنده بودن این آدم ها را هم نمی توانستم نشان بدهم.

■ این آدم ها عاشق زندگی بودند. این ها از دل برف، دوجرخه سواری و فوتبال به جبهه جنگ آمده بودند.

■ اصلاً آدمی نیستیم که بخواهم فقط تلخی ها را نشان بدهم. اگر از آن تلخی زندگی و شعر بیرون نیاید اصلاً به چه دردی می خورد و قرار است چه بگویم؟

■ متأسفانه ما یک سری خودسانسوری هایی داریم. مثلاً یک آدمی که همه فکر می کنند امثال او هستند که نمی گذارند ما کار کنیم، وقتی کار را می بیند می گوید آفرین! دمتان گرم. بعد یک مدیر خرده پایی که سنی هم ندارد می گوید: نه، نه، این ها نباید دیده شوند.

■ مهدی در آن جا عمل قهرمانانه ای را انجام می دهد. نارنجک می اندازد و تکبیر می گوید. می گویند حتی سرش را هم نمی دزدید. پدیده عجیبی بوده، ولی من

